

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۱۳ جنوری ۲۰۱۳

کابلیان با خون می نویسند

(۴۰)

پدر حمید ساکت و آرام در گوشه ای نشسته بود

شب تا صبح مردم پشت بام ها فریاد می کشیدند. ما کمی دیرتر صداها را شنیدیم زیرا خانه زمستانی ما در موقعیتی قرار داشت که حتی تک تک دروازه را هم کم می شنیدیم به خصوص این که زمستان بود، دروازه ها را بسته کرده، کلکین ها هم با پلاستیک و پرده رابطه با بیرون را به کلی قطع می کردند. از زیر صندلی احساس کردم که صداهایی در بیرون بلند می شود. وقتی برآمدم دیدم که تمام همسایه های ما شعار می دهند و الله اکبر می گویند. به پسر همسایه ما حمید که همسن و سالم بود صدا زدم: چه گپ است؟ او در حالی که نفس گرفته فریاد می کشید، گفت: اگر بالا شوی می بینی که چه گپ است.

کابل یک پارچه آواز شده بود و آهسته آهسته فیرهای هوایی از گوشه و کنار شهر بالا می شد. نور قوی دو تانک از



ایستگاه آخر پوهنتون به سوی کارته سخی نزدیک می گردید و گاهی هوایی فیر می کردند. تانک ها آنقدر به ما نزدیک شدند که روشنی شان پشت بام ها را می گرفت. یک نفر از چند بام دورتر فریاد کشید: بنشینید و فریاد بکشید! ما همه نشستیم ولی صداها همچنان بلند و بلندتر می شد.

ساعت ۱۱ شب حدود ۳۰-۴۰ جوان سر کوچک جمع شده بودند. یکی

از آنان که موهای بلندی داشت، با صدای گرفته ای به دیگران گفت: فردا صبح همه همین جا جمع می شویم، این فیصله عمومی است. معلوم می شد که او از منطقه دورتر آمده بود. بعد از هر چند جمله تأکید می کرد که بچه های خرد را با خود نیاورید، فقط جوانان بیایند.

صبح سوم حوت آسمان کابل ابرآلود بود و دانه دانه باران می بارید. باید طبق وعده می برآمدم. پدرم که مأمور متقاعد می بود، پیوسته تأکید می کرد که احتیاط کنم، اما مادرم چیزی نمی گفت. تأکید داشتم که میرویس و شاهپور (برادران کوچکم) را اجازه ندهند که از خانه بیرون شوند.

وقتی به محل وعده شبانه رسیدم، حدود ۵۰-۶۰ جوان و چند نفر هم افراد مسن جمع شده بودند. من و حمید پهلوی هم ایستاده بودیم. حمید پیوسته تأکید می کرد که از هم جدا نشویم. همان جوان بلند قامت و موی دراز شب گذشته به نظم

صفوف ما پرداخت. یکی او را صدیق صدا زد. در بین ما فقط چند نفر او را می شناختند. صداهائی از بیخ کوه و اطراف تپه بلند می شد و شعارهائی به ضد دولت داده می شد. صداها آهسته آهسته بلندتر و قوی می شدند. فهمیده می شد که مردم دسته دسته از کوچه ها برآمده به حرکت عمومی می پیوستند.

بالاخره در تقاطع سرک که به جاده پوهنتون در گولائی می خورد، چند بیرق پشت هم نمودار گشتند. می دیدم که افراد گروه، لحظه به لحظه بیشتر احساساتی می شدند تا که به صف عمومی پیوستیم. در ختم سرک (نارسیده به گولائی) بیرق ها توقف کردند. حدود هزار نفر در این حرکت شرکت داشتند. مردی که پتلون بخل شکاری به تن داشت، با احساسات آتشی شروع به سخنرانی کرد و خواهان خروج فوری روس ها از افغانستان شد.

صفوف منظم تر شد و شعارها هماهنگ تر گردید. چند نفر از پرچمی ها (حدود ۱۵ نفر) در تقاطع سرک فاکولته انجیری و سرک عمومی پوهنتون با کلاشینکوف و تفنگچه مقابل ما ایستاده بودند. هرچه به آنان نزدیک می شدیم، فیرهای هوائی شان بیشتر می شد. یک باره چند نفر به شمول جوان بلند قامت به سوی آنان دویدند.

پرچمی ها به سوی فاکولته انجیری دست به فرار زدند و در این جریان به سوی ما فیر می کردند. جوان بلند قامت که از همه جلوتر حرکت می کرد، به زمین خورد و خون از شانه اش جاری شد. چند نفر او را به سوی سرک بردند. من و حمید از پشت درخت ها به سوی فیرکنندگان می دویدیم. جمعاً حدود صد نفر آنان را تعقیب می کردیم. گروهی که از جناح چپ می دوید، دیدم که دو نفر را گرفتند و لت و کوب می کردند. حمید پیشاپیش من تا خواست از سرک بگذرد گلوله ای به فرقتش اصابت کرد و بر روی جاده افتاد. خود را به او رساندم، دیدم که مغزهایش بیرون شده، ساکت و بی حرکت افتاده بود. فریاد کشیدم. پنج جوان که دو تائی شان هم کوچه ای ما بودند در حین دویدن برگشتند. حمید را گرفته به سرک عمومی بردیم. تا آن وقت سه نفر دیگر هم جان باخته بودند.

حمید را به خانه شان رساندیم. پدرش که مرد کهن سال و دکاندار فقیری بود، ساکت و آرام در گوشه ای نشسته بی اختیار اشک می ریخت. مادرش به فرق فرق خود می زد و گریه می کرد. مردم که بعد از رسیدن تانک ها متفرق شده بودند، فردا صبح حدود ۲۰۰ نفر جمع شده حمید را به خاک سپردند. بعد از آن حادثه دستگیری های فراوان بدون برگشت تا ماه ها ادامه پیدا کرد.